

بقلم آقای محمد دانش بزرگ نیا

نبوغ ادبی «بهار»

بخش نخست

محمد تقی ملك الشعراء بهار یکی از ستارگان درخشان شعر و ادب بود که پس از چند قرن طلوع نمود و از فروغ خود این فضای تیره را روشن ساخت .
بهار در بهار سال ۱۳۰۴ قمری بمشهد در يك خانان ادبی و تجاری متولد شد و در بهار سال ۱۳۳۰ شمسی در تهران بدرود زندگانی گفت .

سلام مجللی با تشریفات خاص چنانکه در دربار پادشاهان معمول بوده در مقابل شمائل حضرت رضا (ع) تشکیل میشد، بدو خطیب خطبه غرائی ایراد میکرد. سپس ملك الشعراء وقت بپا خاسته و بخواندن قصیده ای که بتناسب روز ساخته و متضمن مدح ائمه اطهار و پادشاه و والی و نیابت تولیت وقت است میپرداخت . مدت های مدید این سمت با صبوری بود .

سابقاً مناصب و مشاغل دربار آستان قدس تقریباً افتخاری بود، یعنی اشخاصی

که در خدمت آستان بودند مواجب و مرسوم بسیار مختصری سالیانه بعنوان تبرک و تین دریافت میداشتند و مغارج زندگانی آنان از عواید شخصی که در خارج داشتند اداره میشد . صبوری ملك الشعراء عواید دیگری داشت و این سمت را افتخار آعهده دار بود و مرسوم مختصر و حقوق دیوانی هم دریافت میداشت .

صبوری از شعرای فحل و توانای خراسان و سالیان دراز در منصب ملك الشعراء باقی



بهار فرزند میرزا محمد کاظم متخلص به «صبوری» ملك الشعراء آستان قدس رضوی است. اجداد صبوری از سالیان دراز یعنی اوائل سلطنت قاجاریه از کاشان بمشهد هجرت کرده اند . پدر آن مرحوم صبوری در سلك تجار بوده اند، ولی خود آن مرحوم بسا اوقات تحصیلات علمی و ادبی بشعر و شاعری پرداخت و بمنصب ملك الشعراء آستان قدس نائل آمد .

در آستان قدس رضوی همیشه رسم چنین بوده که در اعیاد ملی و مذهبی مجلس

بهار در مشهد

که در خدمت آستان بودند مواجب و مرسوم بسیار مختصری سالیانه بعنوان تبرک و تین دریافت میداشتند و مغارج زندگانی آنان از عواید شخصی که در خارج داشتند اداره میشد . صبوری ملك الشعراء عواید دیگری داشت و این سمت را افتخار آعهده دار بود و مرسوم مختصر و حقوق دیوانی هم دریافت میداشت .

بود و علاوه بر شعر و فضل مردی خوش سیما و خوش خط و خوش بیان و بسنده گو و بارجال دربار تهران مربوط بود و با شعرای دربار ناصری مناظره و مشاعره ادبی است .

از جمله «سروش» اصفهانی قصیده‌ای که مطلعش این است :

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام
جامه عید فرو پوش و فراز آور جام

ساخته و نزد صبوری فرستاد. صبوری هم آنرا بمطلع ذیل:

حسن بر روی کس اینقدر نکرده است دوام
که بروی تو بت سروقد سیم اندام

جواب گفته و بشمس الشعراء سروش تقدیم داشت .

صبوری در آخر عمر از شعر و شاعری و مدیحه سرایی خسته شده بود، بزهد و عبادت

پرداخت. این معنی از قطعه ذیل روشن میگردد :

هر چه گفتم ز مدحت و ز غزل
رو سیاهی برای دیوان بود

شب اگر مدح نسا کسی گفتم
روز طبعم از آن پشیمان بود

هر که را گفتم این فرشته بود
چون بدیدم بترز شیطان بود

بود دیوی ربوده خاتم جم
آنکه پنداشتم سلیمان بود

کوه با آن شکوه را دیدم
سنگ بقدریش بدامان بود

صبوری بهیچوجه میل نداشت که فرزندش- که آنوقت مشغول تحصیل بود و در درس

مرحوم میرزا عبدالرحمن مدرس و محضر استاد مرحوم، ادیب نیشابوری حاضر میشد و گاهی

شعر میساخت- شعر و شاعری پردازد و شعر تظاهر نماید. صبوری مایل بود که وی بکارهای

اقتصادی اشتغال پیدا کند و بهمین جهت از معرفی او بشعرا و معاشرتهای ادبی او خودداری

میکرد، و خود مرحوم بهار باین مطلب اشاره مینماید :

جد من تاجر و زین پدر
در من آهنگ تجارت فرمود

اثر تربیتش گشت هدر
لیک بر روح من آسیب فزود

صبوری بسال ۱۳۲۲ قمری در گذشت و بهار که از کار تجارت دلتنک بود باصرار

آصف الدوله و تشویق دوستان پدرش بجای پدر منصوب و بملك الشعرائی ملقب و مقرری و

مستمری دولتی در حق او برقرار شد و بساختن قصاصد و شرکت در مجالس سلام پرداخت. تا این

هنگام بهار در مجامع ادبی شناخته نبود و شعرها هم بشمر گوئی او آشنائی نداشتند .

روزی بهار در مجلس سلام قصیده‌ای را که بمطلع زیر است خواند :

آمد چو دو نیمه برفت از شب
آن ساده بنا گوش سیم غبغب

با چهره روشن چو تافته روز
با طره تاری چو قیر کون شب

ابروش بخون ریختن مهیا
مزگانش به تیر افکنی مرتب

شیرین سخن است و بدیع گفتار
ویژه چو گشاید بیارسی لب

بنشست و مرا زیر لب همی گفت
خیز ای هنری شاعر مهنب

زی باغ ز مشکو بر آور اسباب
فرمایش پذیرفتم و پذیرند
وز خانه سرا پرده زن بسبب
فرمان چنین کودک مؤدب
بیرون شدم از بانگه و نهادم
زین از بردو شیر کام اشهب

این قصیده مورد اعجاب واقع شد و جمعی بیچشم حسادت در او نگر بستند. هیچکس نمیتوانست پنداشت که شاعری جوان و تازه کار شعری باین بختگی سرا بدو همه در شک بودند که آن قصیده از بهار باشد.

در آن اوقات که شعرا و فضلا غالباً در حجره مرحوم مذهب باشی - که پیر مردی هنرمند و باذوق و خون گرم بود در یکی از حجرات صحن منزل داشت - جمع میشدند در این موضوع صحبت بسیار میشد، از آن میان مرحوم میرزا احمد جواهری متخلص به «دانا» (پدر آقای محمود فرخ ودائی نگارنده) معتقد بود که اشعار مزبور از بهار است و روزی بهمکنان گفت من شعری ساخته‌ام و برای امتحان طبع بهار از او میخواهم که قصیده بهمان وزن و شیوه بسازد تا چون و چند روشن شود و آن شعر این بود:

گر کشی بخنجر مژگان کش
ور زنی بساعد سیمین زن

چون بهار در مجمع آنان حضور پیدا کرد جواهری شعر خود را برای بهار خواند و تقاضا کرد که قصیده‌ای بهمان وزن و قافیه ساخته و شعر او را تضمین نماید. بهار قبول کرد و روز بعد قصیده‌ای ساخت و در مجلس سلامی که فردای آنروز تشکیل میشد خواند:

خیز و طعنه برمه و پروین زن
یک سخن از آن لب شیرین گوی
بر دل من آذر برزین زن
صد گرازه بر لب «شیرین» زن
تا اینجا که

خواهی ار کشی کش و نیکو کش
«گر کشی بخنجر مژگان کش»
و باین بیت پایان میگرفت.

رو بهار ازین سخنان امروز
بر سخنوران خط ترقین زن

پس از شنیدن این قصیده همه شعرای خراسان در حیرت فروماندند و قضیه صحت انتساب قصیده «بایه» ببهار مسلم شد. این بحث‌ها و مخالفتها که مدتی بطول انجامید طبع مستعد بهار را بکار انداخت و نبوغ ادبی او را ظاهر کرد تا آنجا که وی در عداد استادان بزرگ شعر درآمد، شاید اگر باین مبارزه روبرو نشده بود یک شاعر عادی مدیحه سرا باقی مانده بود.

در قصیده‌ای که بسبک صفای اصفهانی و ادیب نیشابوری ساخته و مطلعش این است:

تا بچند اندر پی عشق مجازی
چند با یار مجازی عشق بازی ؟

بمدعیان خود اشاره نموده و میگوید:

زین کلام پارسی گویند بر من آنچه گفتند اندر آن گفتار نازی!

بهار ملك الشعرای آستان قدس که در مدح شعر میسرود مردی بود که علو طبع و مناعت و غرور ذاتی داشت، بطوریکه روزی نایب التولیه وقت پس از اینکه قرائت قصیده سلام پایان گرفت مشتی سکه طلا بملك الشعراء بصله اهداء کرد. این حال بهار را سخت منفعل و خشمگین ساخت و در همانجا ارتجالاً رباعی زیر ساخته در کاغذی نوشت و در همان مجلس به نایب التولیه داد:

دو روز سلام لطف بیجا کردی زان لطف مرا بدهر رسوا کردی

زان مشتی زری که دادی ایخواجه بمن مشت من و يك قبیله ای وا کردی

در همین هنگام که شاعر جوان، ملك الشعرای آستان قدس بود و قصیده سلام میساخت انقلاب مشروطیت پیش آمد و شاعر مدیحه سرای خراسان شاعری سیاسی و ملی شد.

اشعاری از «سند باد نامه»

دلی با دلی چون در هم افتد همی آوازه ای در عالم افتد
خوشا وقتا که باشد آن دو دل را ولیکن این چنین دل خود کم افتد

تنها ز همه جهان من و تنها تو یا من به میان رسول بایم یا تو
خرشید نخواهم که بر آید با تو تنهاروی و سایه نیاید با تو

صبر با عشق بس نمی آید یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری که پیش می نشود قدمی باز پس نمی آید

ای سوسن آزاده کج رفتستی کامسال بوقت خویش نشکفتستی
مانا که ترا خاک و دیعت پذیرفت ای خاک ندانی که چه پذیرفتستی